

بنام خداوندی که دارد حضور

بداد عقل و خرد فهم و شعور

تاکسی عشق



مهدی جودوی (سپنتا)



انتشارات صبای الوند

تهران ۱۴۰۳

سرشناسه	: جودوی، مهدی، ۱۳۳۵-
عنوان و نام پدیدآور	: تاکسی عشق / مهدی جودوی (سینتا).
مشخصات نشر	: تهران: صباى الوند، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ۷۲ ص.
شابک	: 978-622-4882-04-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ Persian fiction --
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۳۹
رده بندی دیویی	: ۸۳۴/۲۶
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۸۰۳۹۲۰



انتشارات صباى الوند

▪ نام کتاب : تاکسی عشق

▪ ناشر : صباى الوند

▪ نویسنده : مهدی جودوی (سینتا)

▪ حروفچین : فرشته نصرالهی

▪ صفحه آرا : پروانه نصرالهی

▪ چاپ اول : ۱۴۰۳

▪ شمارگان : ۲۰۰ نسخه

▪ چاپ : پیشگامان

▪ بها : ۶۸ هزار تومان

▪ شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۴۸۸۲-۰۴-۲ ISBN: 978-622-4882-04-2

همه حقوق چاپ و نشر این اثر برای نشر صباى الوند محفوظ است.

تکثیر، انتشار و بازنویسی این اثر یا قسمتی از آن به هر روش بدون

مجاز کتبی از ناشر ممنوع بوده و پیگرد قانونی دارد.

نشر صباى الوند: تهران، شریعتی، خیابان سمیه، کوچه طباطبایی مقدم بن بست بهار پلاک ۶

تلفن - ۷۷۶۵۴۵۲۱

پست الکترونیکی:

Sabayealvand@yahoo.com

Sababook1400@gmail.com

مقدمه

دل چون آسوده خاطر گشت عشق در آن خیمه زده. عقل به تکاپو افتاد
نشان عشق را دریابد آنرا بی انتها یافت.
بسندۀ کرد به درک معنای عشق دریافت ناپیدا است. کاوش نمود
ریشه عشق را. نمایان بود بی نهایت در هستی.
عجز خود را به نزد احساس ابرار داشت. احساس ابیاتی از مولانا
نقل نمود.

ای که می پرسن نشان عشق چیست
عشق چیزی جز ظهور مهر نیست
عشق یعنی متکلی آسان کنی
دردی از در مانده ای در مان کنی
در میان این همه غوغا و شر
عشق یعنی کاهش رنج بشر

داخل اطاقی که پنجره آن رو به کوچه قرار داشت با والدین و برادر
بزرگم سر سفره عصرانه نشسته بودیم استکان چای شرابی رنگ خوش

عطر و طعم را برادرم برداشت به همراه یک حبه قند نوش جان کند خواهرم از بیرون وارد شد جلو درب اطاق که رسید، قبل از سلام گفتن، مادرم مورد خطاب قرارش داد. صورتت قرمز شده انگار عصبانی هستی، چیزی شده. بغض او ترکید همراه با حق و حق بیان نمود، پسرهای سر کوجه متلک پراندن، سپس قدم روی اولین پله گذاشت تا به اطاق بالا برود. برادرم استکان چای را که نصف آن هنوز باقی مانده بود داخل سینی قرار داد، بلند شد از خانه بیرون زد. بیست دقیقه گذشت مادرم برخاست تا به دنبال او برود همان لحظه برادرم داخل شد، آمد سر جایش نشست بقیه چای را شروع کرد به نوشیدن، مادرم به استکان چای اشاره کرد اون دیگه سرد شده از دهن افتاده صبر کن یکی دیگه برات بریزم، پدرم پرسید چی شده بود؟ برادرم در جواب عنوان کرد هیچی چیز مهمی نبود.

شب هنگام مشغول آماده کردن وسایل برای بردن به پشت بام جهت خوردن شام و خوابیدن بودیم، زنگ در به صدا آمد رفتم در را باز کردم چهار مرد دو زن جلوم ظاهر شدند همه از همسایه‌ها بودند، من آن‌ها را می‌شناختم گفتند بگو پدرت بیاد کارش داریم، از همان جا پدرم را صدا زدم او آمد همه با هم شروع به داد و فریاد کردند، پسر بچه‌های ما را به باد کتک گرفته، آن‌ها را آتش و لاش نموده می‌خواهیم حسابش را کف دستش بگذاریم، پدرم با خونسردی آن‌ها را برای آمدن به خانه دعوت کرد قضیه گریه دخترش و اینکه آن‌ها به او متلک گفتن را شرح داد باز همه با هم با صدای بلند می‌گفتند این دلیل نمیشه پسر آن‌ها